

عقاب



مردی تخم عقابی پیدا کرد و آن را در لانه مرغی گذاشت . عقاب با بقیه جوجه ها از تخم بیرون آمد و با آن ها بزرگ شد . در تمام زندگیش ، او همان کارهایی را انجام داد که مرغ ها می کردند ؛ برای پیدا کردن کرم ها و حشرات زمین را می کند و قدقد می کرد و گاهی با دست و پا زدن بسیار ، کمی در هوا پرواز می کرد . سال ها گذشت و عقاب خیلی پیر شد .

روزی پرنده باعظمتی را بالای سرش بر فراز آسمان ابری دید . او با شکوه تمام ، با یک حرکت جزئی بالهای طلایش برخلاف جریان شدید باد پرواز می کرد .

عقاب پیر بهت زده نگاهش کرد و پرسید : « این کیست ؟ »

همسایه اش پاسخ داد : « این یک عقاب است . سلطان پرنرگان . او متعلق به آسمان است و ما زمینی هستیم . »

عقاب مثل یک مرغ زندگی کرد و مثل یک مرغ مُرد . زیرا فکر می کرد یک مرغ است .